

# مجله مردم‌شناسی

---

دوره دوم - شماره دی و بهمن و اسفند ۱۳۳۷

---

نویسنده: Y.A. Godard

مترجم: حبیب یغنائی

## طبس

طبس که گلشن نیز نامیده میشود جزو استان خراسان بشارسست. این شهر را عرب‌ها مدتها دروازه خراسان می‌نامیدند، زیرا در زمان خلافت عثمان پیش از آن که منطقه خراسان را تسخیر کنند - این شهر را متصرف شدند. کسی که از بیابانی مخوف و پهناور چون صحرای لوت می‌گذرد، و خود را به طبس می‌رساند این شهر در نظرش بحد اعلی آسایش بخش و زیبا و نشاط‌انگیز جلوه گر می‌شود، گوئی از دوزخ جسته و به بهشت پیوسته است.

مسافری که چند روز در طبرستان اقامت جست و به آسایش گرائید ، وقتی بدین اندیشه درمی شود که باید چهارصد کیلومتر بیابانی بی آبادانی را به پیماید تا خود را به یزد برساند ؛ بدشواری ازین شهر دن برمی تواند کند . همان قدر که وجود چنین شهری در چنان بیابانی نعتی غیر مترقب شمرده می شود ، بهمان نسبت لذت آسایش در آن بیشتر محسوس است . این کیفیت است که من بنوبت خود درک و دریافت کرده ام و دیگر چیزی نمی دانم مگر برخی از اطلاعات تاریخی که از اینجا و از آنجا فراهم آمده ، و درین مقاله کوتاه از نظر خوانندگان مجله می گذرد .

دروصف موضوعی که مورد علاقه ماست عشق و شور بیش از اندازه غالباً زبان بخش است ، و درین گونه موارد ضرب النثل عربی : حبك الشیئی یعنی و یصم ، کاملاً مصداق پیدا می کند . کسی قبل از حلول قرن اتم دانشندی با ذوق و با هنر طبرستان را بازدید کرده ، و چندان شیفته و فریفته این شهر شده ، و در ستایش آن بطوری عنان سخن رارها کرده که من اکنون به جرأت می توانم گفت توصیفی مبالغه آمیز است . این دانشند خواسته است به کسانی که در مشاهده چیزهای تازه عشقی وافر و اشتیاقی تمام دارند ، نظر و سلیقه خود را تحویل کند ؛ به همین جهت وقتی مسافرین مشتاق این شهر را می بینند ، و آن را چنانکه وصف شده است نمی یابند ، کله خورده باز می گردند .

اکنون جناده درست است و طی کردن آن بیش از چهارده ساعت مدت نمی گیرد - چنانکه من با آسایش تمام بی هیچ دردسر پیسودم و چون مسافرتی کوتاه و تفریحی تلقی کردم - اما درست در بیست و پنج سال قبل کسانی که بدین راه درمی شدند ، می باید چند روز در راه باشند ، و شبها در بارانهای ناهنجار بروز آورند ، تا به طبرستان - یعنی شهری که دروازه خراسان نامیده شده است - در آیند . ازین روی رسیدن به مقصد پس از تحویل چندین رنج حظی و کیفیتی خاص برای مسافر داشت ، زیرا مسأله ای که حتی مفروضات آن نیز پیچیده و معما مانند بود ، حل می گشت .



من طبرستان را با بوستان های خیال انگیزش بسیار زیبا یافتیم ، و این شهر را

هسانطور که هست درك كردم ، یعنی شهری اسرار آمیز، منقطع از آبادی و محاط در بیابانها، که گوئی عطیه ای آسانی و توفیقی شگفت انگیز است، که هست و کوشش انسانی آنرا فراهم آورده است . آبهای صاف که از فواره ها می جهد از میان نخلستانها و نارنجستانها می گذرد ، و در همین حال درختانی را که عطر آنها در کشورهای سواحل مدیترانه معروفست مشروب می سازد . این همه بنظر من معجزه مانند و شگفت آمیز جلوه کرد .

من يك نوع حق شناسی تحسین آمیزی نسبت به حسن خان از خانواده شیانی ها احساس کردم . این شخص که در آغاز قرن نوزدهم می زیسته در طراحی و آبادی شهر طیس اهتمامی بکار برده، که مخصوصاً وقتی موقعیت مکانی و مقتضیات زمانی را در نظر بگیریم ، چنان اهتمام و کوششی غیر منتظره بوده است ، گرچه تأسیسات عمرانی اصفهان را که دو قرن پیش ازین تاریخ صورت گرفته بوده می توان سرمشق وی دانست .

درباره این شخص مجال تحقیق بیشتری نیافتم که آیا جز طرح و اجرای نقشه عمرانی طیس که در ابتدای قرن نوزدهم انجام پذیرفته ، فضایل و محاسنی دیگر نیز داشته است یا نه ؟ امیدوارم خوانندگان مجله این شکاف را پر کنند . بعضی از روزنامه ها و مجله های فرانسه تحت عنوان « نامه های خوانندگان » مباحثی خاص دارند که خوانندگان در موضوع های مطروحه نظر خود را ابراز می دارند و در تصحیح اشتباهات و توضیح مطالب تشریک مساعی می کنند ، زیرا بهتر دانستن بهتر شناختن است .

وجود طیس در میان کویر لوت شاید در اعصار گذشته نیز مسأله ای بفرنج و مهم بنظر می آمده است ، با این همه این شهر از زمانهای بسیار قدیم نقطه ارتباط جهانی ، و معبر کاروانیانی که بکرمان و یزد و اصفهان و دیگر نقاط آمد و شد داشته اند ، بوده است . . .

طیس در ابتدا از دو شهر تشکیل می شده و بهمین جهت است که عرب ها آنرا بصیغه تشیه «طیسین» می نامیده اند . . . درین شهر از دوره اشکانیان آتشکده های معروف وجود داشته است . طیس فعلی بوسیله عبدالله بن عمرو

در زمان خلافت عثمان بنا نهاده شده است . استخری و مقدسی در کتابهای جغرافیائی خود - که در قرن چهارم هجری تألیف شده است - هر یک شرحی درباره این شهر نوشته اند .

استخری گوید : طبرستان شهری است پرجمعیت تر از شهرقاین ، خانه‌هایش از خشت و گل ساخته شده . دارای حصار است ولی ارگ ندارد . هوایش گرم است . باغستانهایش محصول خرمای فراوان دارد . مجاری آب این شهر روگشاده است . حمام‌هایی گرم و نظیف و منظم دارد . این مطالب مربوط است بسال ۴۴۴ هجری مطابق با سال ۱۰۵۲ میلادی .

در دوره اقتدار سلجوقی‌ها ناصر خسرو سیاح و نویسنده معروف ازین شهر گذشته و شرحی مبسوط درباره آن نوشته است .

او از امیری بنام گیلکی بن محمد سخن می‌راند . بگفته این نویسنده ، درین عصر صلح و امن در طبرستان حکمروا بوده . و بر اثر مراقبت دقیق نیروی انتظامی امیر گیلکی هیچگونه قتل و سرقت اتفاق نیافتاده ، در صورتی که پیش از آن در زمان سلاطین آل بویه این ناحیه بیابانی ، بواسطه قبایلی ، که راهزنی و مسافری را لخت می‌کرده‌اند ، سخت ناامن بوده است .

ناصر خسرو اضافه می‌کند که من در هیچ منطقه‌ای از بلاد عرب ندیده‌ام که عدالت بدین حد و به ازین رعایت شود .

بعدها منطقه طبرستان یکی از مراکز اسماعیلیان گشت ، که آنهارا باطنیان نیز می‌نامند . اسماعیلیان این شهر را در حیطه سلطه خود در آوردند همچنانکه تون و گناباد و دیگر بلاد آن نواحی را . . .

بگفته ابن الاثیر در سال ۴۹۴ یکی از امرای تابع سلطان سنجر سلجوقی این شهر را از دست اسماعیلی‌ها باز گرفت .

در زمان تیموری‌ها می‌بینیم که این شهر جزو قلمرو سلطان حسین بایقر است .

در زمان شاه عباس صفوی از بکها به طبرستان حمله ور شدند و آن را بکلی منهدم ساختند . سلسله صفویه در دو قرن شانزده و هفده و ربع اول قرن هجده

مسیحی در ایران سلطنت داشتند . آنها مذهب شیعه را مذهب رسمی دولتی قرار دادند و برای تسهیل زیارت مشهد کاروانسراهای متعدد در راه ساختند . قبل از آن هم آب انبارهایی در راه کاروانی وجود داشت که گنبدهای کوچک آن همواره در طول راه دیده می شد .

در اواخر قرن هجدهم میلادی طبس دارای والیان و حامیان واقعی گردید . باین معنی که دودمان شیبانی که از قبیله زنگوئی عرب بودند و در نزدیکی های طبس سکونت داشتند درین شهر مستقر شدند ، و آنجا را مرکز حکومت خود قرار دادند . یکی از افراد این طایفه حسن خان شیبانی است و اوست که وضع طبس را تغییر داد ، و برای این که آن را بصورت شهر در آورد اقداماتی کرد که با توجه بموقع جغرافیائی این منطقه دور افتاده تعجب آور است . او در دور شهر حصاری چهار ضلعی با برجهای استوار و استحکامات مناسب بر آورد . در داخل شهر بازاری سرتاسری ایجاد کرد ، و در مدخل بازار میدانی مربع ساخت ، و در اطراف این میدان آب انبارهای بزرگ و حمامها بنا نهاد . همچنین خیابانی عریض از هر دو سوی مشجر احداث کرد که بیابغ بسیار زیبائی بنام «باغ گلشن» - که دارای انواع درخت مخصوصاً خرما و مرکبات است - منتهی می شد . این باغ و این خیابان امروز نیز تقریباً بهمان حال باقی مانده است .

درین باغ حوضی بزرگ با فواره های متعدد وجود دارد که آب - یعنی این مایع گرانبها - را مانند تحفه ای با آسان می فرستد . باید بوضع شرق و مخصوصاً آسیای مرکزی کاملاً آشنا بود تا اهمیت باغ و آب را در چنین مناطقی درک کرد . این شهر در آن واحد موجب آرامش فکر و لذت روح و آسایش تن است ، و همچنین پناه گاهی است در مقابل گرمای طاقت فرسا .

درین ناحیه همه جا بیابان آینه وار می درخشد . ریگ روان چون دشمنی در کمین ، و در انتظار فرصتی است که بمحض وزش بادهای خشک آسیای مرکزی ، به باغستانها هجوم آورد و پیروزمندانه بسزارع و کشتزارهایی که با نهایت مشقت نگاهداری شده حسله ورشود ، و آنها را بپوشاند ، و از نو بصورت بیابان

در آورد . اما در چند لحظه همه چیز آرام می شود ، لطافت هوا ولذت زندگنی باز می گردد ، و مشکلات فراموش می شود .

طیس دریک روز بهاری آرام و بی صدا ، روشن و تابناک ، آکنده از گلها و مرکبات ، مدهوش و حیرت زده از زمزمه جویباران ، و سرمست از نوای بلبلان ، جلوه ای از خوشبختی و سعادت است . درین هنگام است که این شهر از دشواری های احتمالی فردا نمی اندیشد ، و دم را غنیمت می شمارد ، و به ساعاتی که می گذرد توجه ندارد ، و در پی خبری و خلسه فرو می رود .

## مراغیان رودبار قزوین

در دیوان ابوالقاسم عارف با ترجمه انگلیسی دینشاه ایرانی که در سال ۱۳۱۴ در بمبئی بچاپ رسیده ، مقدمه از خود عارف دیده میشود که میگوید زادبومش رودبار قزوین است و از همان مردمی است که مراغه‌ای خوانده میشوند. رسوم و عاداتی که درین دیباچه ازین مردم یادشده بخوبی یادآور آیین زرتشتیان است بهمین مناسبت مقاله‌ای در باره همین مردم ، بقلم عبدالحسین ابن حاج ابوالقاسم بیابانی دیده میشود : «احوالات مراغه‌ای‌های ساکن رودبار قزوین». بیابانی از خرداد ماه ۱۳۰۵ خورشیدی ، بست تحصیله‌اری برودبار قزوین مأموریت یافت و در هنگام پنج سال در میان این مردم که جمعیت آنان در هشت قریه رودبار ، رویهم ، سه هزار و پانصدتن برآورد شده ، بسربرده و قریه و شته را که مرکز مراغیهاست و محل بزرگی است در میان رودبار ، مرکز مالیاتی برگزیده . (۱)

آنچنانکه از مقاله بیابانی دانسته میشود مراغیها در رسوم و عادات از مردم

دیگر آن سرزمین باز شناخته میشوند ، نظر بهسین امتیاز مدیر فاضل مجله مردم شناسی آقای هانیبال از من خواستند که ازینان آنچه یادآور آیین باستانی ایران است ، بقلم آورم . باید بگویم جزهسان مقاله بیابانی و کتاب مینودر ، سندی ازین مردم در دست ندارم بگواهی بیابانی اینان مردمانی هستند تندرست و خوش بنیه و خوبچهر و راستگو و درستکار و درزندگی کوشا و کارگر و پاکیزه خودشان میگویند که در هزار سال پیش ازین ازستم و بیداد و تعصب دینی مردم مراغه آذربایجان بستوه آمده ، بناچار از آنجا مهاجرت کرده برودبار قزوین فرود آمدند ، این است که آنان را بسراغه باز خوانند . برخی آنان را کله بزی خوانند بعقیده نگارنده این سطور این نام شاید از اینجا برخاسته باشد که اینان ، چنانکه بیابانی گفته ، در پیشگویی مهارتی دارند و نزد دیگران ، در آنجاها ، بهسین هنر شهرتی دارند این پیشگوییها با کله بزی انجام میگردد ، چیزی همانند پیشگویی یافال ، مروا و مرغوا (Omen = Praesagium) نزد یونانیان و رومیان و اقوام دیگر که با قربانی جاننداری چون گاو و گوسفند و مرغ انجام میگرفت . (۲)

برخی هم آنان را زرتشتی نامند . در میان مراسمی که از آنان یاد شده ، رسم سدره پوشیدن و کستی بستن کاملاً زرتشتی است ، جز اینکه این رسم بسیار کهنسال ایران ، در میان آنان پس از همسر برگزیدن یا زناشوئی پسران و دختران انجام میگردد . (۳)

چنانکه میدانیم سدره پیراهنی است سفید و ساده و گشاد که تا بزانو میرسد ، بی گریبان و با آستینهای کوتاه ، کستی یا کشتی بندی است سفید و باریک و بلند که از هفتاد و دونخ پشم سفید گوسفند تأییده میشود هر زرتشتی پس از هفت

۲ - آری چوپیتی آید قضا مروا شود چون مرغوا -- جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن . معزی مروا بضم میم بمعنی فال نیک و مرغوا بضم میم ضد آن است یعنی فال بد . قطران گوید :

گرده از مهر تو نقرین موالی آفرین      گرده از کین تو مروای معادی مرغوا

مروا و مرغوا هر دو از واژه مرغ ساخته شده : باپرش یا بابانگ مرغی پیش آمد خوب یا بد را پیش بینی میکردند .

۳ - درباره سدره و کستی نگاه کنید بگزارش اوستای نگارنده ، خرده اوستا ص ۵۸ - ۷۴



سالگی از پوشیدن سدره که جامهٔ پارسایی و پرهیزکاری است و از بستن کستی که بند بندگی خداوند است، سه بار بدور کمر ناگزیر است :

همه نزد شاه زمین آمدند      به بستن کستی بدین آمدند

(شاهنامه)

ریسمان سبزه بگستند و گستی یافتند      گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند

(خاقانی)

نزد ایرانیان در پارینه سدره و کستی از برای دختر و پسر در پانزده سالگی که سن بلوغ دینی است واجب بود رسم مراغیان رودبار که دختران و پسران پس از زناشویی سدره میپوشند و کستی میبندند یادآور آیین زرتشتی است نزد مراغیان ۱۸ و ۱۵ سالگی، سن بلوغ پسران و دختران است دیگر اینکه گفته شده زنان مراغه‌ای رودبار پس از زائیدن و دشتان (زنحایض) تاچهل روز نباید بظروف خانه دست زند و چیزی را بیالاید باید از هر کاری برکنار ماند. بیشک اینهم آیینی است که شاید از نیاکان زرتشتی خود بارث برده باشند در اوستا (وندیداد) و بسیاری از نوشته‌های دینی پهلوی و پازند دستورهایی درین باره آمده، بویژه این زنان در هنگامی که آلوده‌اند نباید با تشکده در آیند و با ذرمقدس نگاه کنند این چند فقره رسم و آیین نزد مراغیهای رودبار نباید مایه شکفت کسی بشود.

باید بیاد داشت که هنوز نزد بسیاری از مردم ایران برخی از آیین دیرین، پایدار است.

در سرزمینهای پهناور این کشور بسا برسومی برمیخوریم که بهیچروی پیوستگی بدین کنونی ایران ندارد بویژه نزد مردمی که دور از شهر بزرگی هستند یا در يك آبادانی که از هر سوی کویر و ریگزار یا نمک‌لاخ آنرا فرا گرفته یا مردمی که در کوه و دره زندگی میکنند.

نزد چنین مردمانی آداب دیرین از روزگاران پیشین بجای مانده و پشت به پشت میگردد، چنانکه گوش (لهجه) مخصوص بخود هم دارند و با هم لغتهایی که هنوز بر سر زبان دارند یادآور روزگار اوستایی و پارسی هخامنشی

است . نمونه چند واژه رایج نزد مراغیان را که نگارنده دیده ، بسیار گرانبها و با ریشه و بنیاد است .

ما خود بسا باینگونه رسم و آیین برمیخوریم یا میشنویم و یا میخوانیم چون از آیین پیشین نیاگان خود آگاه نیستیم ، نمیدانیم که از کجا سرچشمه گرفته است مثلا بسیاری از ما نمیدانیم بچراغ تعظیم کردن و با احترام سرفرود آوردن یعنی چه .

شاید کتاب جکسن اوستاشناس نامور امریکائی که در ۸ ماه اوت ۱۹۳۸ = مرداد ۱۳۱۶ درگذشت ( ایران پیش و کنونی ) گواه بسیار خوبی درین زمینه باشد . (۱)

آری گذشته از چند رسم کوچک ، مسائل بزرگ و مهم دیگر در آیین تشیع ، از آیین مزدیسنا بجای مانده که در اینجا مجال یاد کردن آنها نیست . اینک چند مثال از آداب کم و بیش بزرگ ، همانند آداب مراغیان رودبار ، که در پخشهای دیگر ایران دیده میشود . البته این نمونه ناچیزی است از صدها آداب همانند دیگر : نگارنده در ماه آبان ۱۳۳۳ با چندتن از دوستان از برای دیدن هیرمند که در اوستا رود مقدسی یاد شده و دریاچه زره یا هامون و کوه خواجه که در دل آب سر برافراشته رفتیم . کوه خواجه که در اوستا و شیدرن Ushidarena خوانده شده ، روزی زیارتگاه نامبردار سراسر ایران زمین بزرگ بود بر بالای آن کاخها و پرستشگاههای باشکوه برپا بود هنوز هم مردم سیستان زیارت آن ویرانها میروند و بالای آن کوه شگفت انگیز قربانی میکنند و از خداوندگار رستگاری و کامیابی خواستارند اگر از آن مردمی که از جاهای دور با رنج فراوان خود را بآن پشته میرسانند ، پرسید که از این ویرانها و ازین جایگاه تفتیده و خشک که کسی در آنجا خان و مان ندارد ، چه میخواهید و کی گفت که ازین ریخته و پاشیدگیها ، کارتازان سروسامانی خواهد گرفت و بمراد دلتان خواهید رسید ؟ یقیناً پاسخی از آنان نخواهید شنید . چه بگویند . جز اینکه نیاگان آنان از روزگاران اشکانیان و بالاتر از آن روزگاران هم زیارت

آنجا میرفتند ، آنان نیز پس از هزار سال ویرانی آنجا و دگرگون شدن آیین باستانی ، زیارت آنجا میروند .

گویینو ، دبیرسفارت فرانسه که در آغاز پادشاهی ناصرالدین شاه قاجار ، در ایران بود در کتاب خود : «سه سال در آسیا» شرحی مؤثر از احساسات مردم ایران درباره دین دیرین شان و یادگارهای خوبی که مردم از دین پدران خود ، دارند مینویسد : در برخی از شهرهای ایران خانوادههایی هستند که اگر کسی از آنان بمیرد ، درهای سراچه ای را که آن کس در آنجا جان سپرده ، می بندند ، آنچنانکه کسی نتواند بر از آنان پی برد . آنگاه آتشدانی نزدیک بستر مرده ، میافروزند و بخور میدهند ، پس از آنکه بوی خوش برخاست ، کتاب گرانبهایی را که همیشه از دیدگان پوشیده است و کسی آنرا نمی بیند جز درین هنگامها ، چندین بار بگرد در گذشته میگردانند این کتاب پراکنده و پریشان که فقط چند ورقی از آن بجای مانده ، نه کسی میتواند آن را بخواند و نه میداند چه کتابی است ، این یادگار گرانبها و مقدس ، اوستاست . پس از برگزاری این مراسم و گرداندن آن اوراق مقدس ، مابقی آداب میت را آنچنانکه نزد مسلمانان رایج است ، بجای میآورند . (۱)

دیگر آتش افروزی در برخی از سرزمینهای ایران رسی است که از روزگاران گذشته مانده ، پیوستگی با آیین امروزی ایران ندارد ، از آنهاست آتش افروختن در تکیه ها : در عقدا شهری که در میان نائین و اردکان یزد است ، سه تکیه دیده میشود ، یکی از آنها که بزرگتر و کهنتر است ، ساختمانی است آجری ، هنگام عزاداری دهه عاشورا روی این بنا باچوب و بوته فراوان آتش میافروزند ، آنچنانکه روشنی آن از یک فرسنگ راه دیده میشود . گذشته از اینکه طاقنماهای تکیه را آیین بسته در آن چراغهای گوناگون میافروزند ، آن آتش هم که کلک نام دارد باید همواره درده روز سوکواری بر فراز آن ساختمان روشن بماند یکی از بزرگان خانواده های آنجا ، مانند موبدان درپارینه ، بنگهبانی آن آتش

گذاشته میشود تا آن آتش درین ده روز زنده بماند و خاموش نگردد . (۱)  
 درهسین عقدا که چنین رسمی یادآور آیین زرتشتی است ، در جنوب آن  
 یکی از زیارتگاهان زرتشتیان است . درست است که یکی از دختران یزدگرد  
 سوم را که تازیان دنبال کرده بودند باین کوه پناه برد و در آغوش آن پاره‌سنگ  
 از گزند دشمنان رهایی یافت .

هنوز زرتشتیان ایران بآن زیارتگاه میروند و ندورات تقدیم میکنند .  
 همانند زیارتگاه عقدا ، جایی است در دامنه کوه ، در هشت فرسنگی شان شرقی  
 یزد که آن زیارتگاه را پیرسبز یا چک‌چکو خوانند . گویند که یکی از دختران  
 یزدگرد از بیداد و آزار تازیان باین کوه پناه برد . (۲) چنانکه میدانیم در سرزمین  
 ری ، کوهی است بنام بی‌بی شهر بانو ، آنجا هم باید پناهگاه یکی از دختران  
 یزدگرد باشد در ایران چندین سنگ خارا پناهگاه دختران یزدگرد پنداشته  
 شده است . ناگزیر با این داستانها خواستند بگویند که سنگها را بر آن  
 دختران دل‌سوخت و آنان را از آزار عربهای سنگدل در آغوش خود نگهداری  
 کرد . خور که مانند جزیره در دل اقیانوس ریگ جای دارد و از هر سوی کویر  
 و نم‌زار آن را فرا گرفته ، چهار هزار از مردم مرزوبوم ما در آنجا بسر می‌برند  
 و آن بخشی است از جندق و بیابانک در آن سرزمین دور افتاده هنوز بسیاری  
 از آیین پیشین بجای مانده ، چنانکه گوش (لهجه) آنان از دستبرد زبان بیگانه  
 تازی نسبة برکنار مانده است . مردم آنجا گویند که تا چند صد سال پیش ازین  
 نیاگان شان زرتشتی بودند . البته نیاگان همه ایرانیان مزدا پرست بودند اما  
 در آن سرزمین این یادبود تازه تراست . در آنجا آتش افروزی جشن سده در دهم  
 بهمن ماه هنوز کم و بیش رواج دارد و گویند از روزی که این رسم در آنجا اهمیت  
 پارینه خود را از دست داد ، بخشایش باران روی بکم و کاستی نهاد و دچار  
 خشکسالی شدیم .

از اینکه در سراسر ایران زمین بزرگ اینگونه رسم و آیین از دین زرتشتی

۱ - جشن سده ، نشریه انجمن ایرانشناسی ، تهران ۱۳۳۴ ص ۳۳ - ۳۴ .

۲ - فرهنگ بهدنیان ، گردآوری جمشید سروشیان فرهنگ ایران زمین ، تهران ۱۳۳۵ ص ۲۰۴ .

بجای مانده و این چند فقره را که درین گفتار یاد کردیم ، نمونه بسیار کوچکی است از صدها رسم و آیین دیگر ، باید بیاد داشت که ایرانیان فوراً در هنگام استیلای تازیان بدین مهاجمین خود در نیامدند . قرن‌ها طول کشید تا دین نو رفته رفته همه جا راه یافت . در بسیاری از جاهای ایران زمین بزرگ نفوذ اسلام نسبتاً نو است ناگزیر در چنین جاهایی یادگارهای نیاگان بیشتر و بهتر بجای مانده است . هر چند که در تاریخ ایران پیش‌تر رویم ، می‌بینیم گروه پیروان آیین کهن انبوه‌تر میشود و هستند هزاران هزار مردمی که از دین نیاگان خود دست برنداشتند . در نوشته‌های جغرافیایی که از دانشمندان پیشین در دست داریم چون ابن‌خردادبه - ابن‌الفقیه - اصطخری - ابن‌حوقل - ابن‌رسته - حدود العالم - المقدسی - یاقوت ( معجم البلدان ) - ابوالفداء ( تقویم البلدان ) - و متأخرتر از همه حمدالله مستوفی ( نزهة القلوب ) می‌بینیم که در همه جای ایران صدها آتشکده برپاست ، یعنی بگواهی این نویسندگان از سده سوم تا سده هشتم هجری ، هزارها ایرانیان بگرد آذر ایزدی بستایش و نیایش دلگرم بودند .

بگفته تولستویی میخانها نمودار میخوارگان است . ناگزیر از اینانی که زود یا دیر بدین دیگر درآمدند ، چیزی از دین پیش مانند میراثی از برای فرزندشان بجای میماند .

یکی ازین گواهان کتبی که میرساند ، چگونه ایرانیان در طی این قرون ، برای نگهداری آیین نیاگان یا میراث پدران خود ، در زد و خورد بودند ، کتاب فردوس المرشدیه یا سیرت‌نامه شیخ ابواسحق کازرونی است .

این کتاب را محمود بن عثمان در سال ۷۲۸ قمری در کازرون بفارسی در آورده است اصل این کتاب بزبان عربی بوده ، تألیف خطیب امام ابوبکر محمد بن عبدالکریم که گویا در سال ۵۰۲ قمری در گذشته باشد .

خود شیخ ابواسحق کازرونی پیشوای نامور صوفی که شیخ مرشد خوانده شده ، در سال ۴۲۶ هجری در گذشت ، ابراهیم نام داشت ، ابراهیم پسر شهریار است که مسلمان شد ، اما پدر شهریار که زادن فرخ پسر خورشید باشد زرتشتی بود . شیخ مرشد هر چند صوفی بود درستیزه با پیروان دین نیاگان خود کوتاهی

نکرد آنچنانکه مصداق گفته ابوحنیفه اسکافی شاعر قرن پنجم گردید :  
از عدو آنگاه کن حذر که شود دوست      وز مغ ترس آن زمان که گشت مسلمان  
در شیراز نامه که در سال ۷۳۴ تألیف شده درباره این مرشد آمده: مولد مبارکش از  
نورد کازرون، پدرش شهریار در بدو حال مسلمان شد و مادرش بانویه نام داشت...  
شصت و چهار خانقاه را اساس فرموده... بیست و چهار هزار شخص از گبر  
و یهود بدست او مسلمان گشتند. هواره در جهان باطوایف گبران و لشکر کفار  
مبارزت میفرمود ازین معنی او را شیخ غازی میخواندند. (۱)  
در فردوس المرشدیه چندین بار از ستیزه زرتشتیان و مسلمان سخن رفته  
بویژه در جایی که از بنای مسجدی در کازرون و ویران شدن آن بدست زرتشتیان  
یاد شده، شایان توجه است. (۲)

همچنین باید بیاد داشت که از همان آغاز اسلام بسیاری از پیروان دینهای  
دیگر بظاهر خود را مسلمان خواندند تا از گزند تعصب برکنار مانند یا از زیر بار  
گران گزیت (جزیه) رها شوند. بدا بروز گار کسانی که مانند ابن المقفع یا روزبه  
پسر دادویه و افشین پسر دیو داد که پس از چندی رازشان از پرده برون افتاد  
و جان خود را در سر آیین پدران خود باختند. ابن مقفع در حدود سال ۱۴۲  
و افشین در سال ۲۸۰ هجری کشته شدند مانند اینان در تاریخ ایران فزون  
و فراوان داریم ناگزیر در چنین روزگارانی که دوران فرمانروایی دیو تعصب  
است کسی را یارای نشان دادن کیش و آیین پیشین نبود و بایستی از برای  
نگهداری جان خود و کسان خود و خان و مان خود، دین و ایسان خویش پوشیده  
دارد، چیزی بر زبان نیاورد که خونس هدر و مالش هبا گردد. ازینگونه مردم اند  
گروه دینی در روز که در لبنان و سوریه بسر میبرند و مندائیه یا صبیها که در عراق  
و چند صدتن از آنان در خوزستان زندگی میکنند و کردهای یزیدی که در ترکیه  
و عراق و ایران پراکنده هستند خود نگارنده در سالهای ۱۲۸۷ - ۱۲۸۹

۱ - شیراز نامه تألیف ابوالعباس احمد بن ابی الخیر زرکوب شیرازی با اهتمام بهمن کریمی طهران  
۱۳۵۰ - ۱۳۹۰ ص ۱۰۶ .  
۲ - فردوس المرشدیه فی اسرار الحمیدیه تألیف محمود بن عثمان بکوشش ایرج افشار تهران ۱۳۳۳  
ص ۲۶ - ۲۹ .

خورشیدی با چند تن از دروز لبنان در مدرسه لائیک Laïque فرانسسه ، در بیروت همشاگرد بودم در آن مدرسه (Internat) دوست شبانروزی همدیگر بودیم . پس از آنکه دانستم آنان را آیین دیگری است ، خواستم چیزی از آن کیش بدانم ، باینکه هنوز جوان و خردسال و ساده بودند ، از بروز دادن آن راز مانند سال خوردگان آزموده ، خودداری میکردند .

در سال ۱۳۰۴ که رهسپار هند بودم ، دیگر باره گذارم به بغداد افتاد و چند روز در آنجا بسر بردم ، با چند تن از مندائیهها که در آنجا زرگری داشتند ، آشنا شدم ، آنچه کوشیدم که چیزی از آیینشان از زبان خود آنان بشنوم کامیاب نشدم .

البته آنانی که شکیاتر بودند و بیشتر وقت داشتند ، کامیاب شدند و امروزه کتابهای خوبی ازین سه گروه دینی که یاد کردم ، در زیر دست داریم . از آنچه گذشت ، پیداست که مراغیان رودبار قزوین مانند همه پیروان دنیائی کوچک آیین خود را از ییگانگان پنهان میدارند . نه از گفتار بیابانی چیزی ازین آیین بدست میآید و نه از کتاب «مینودر» که آنرا در آغاز این مقال یاد کردم . درست است که يك دوفقره رسم و راه آنان یاد آور دین زرتشتی است ، اما اینگونه راه و رسم را در میان همه مردم ایران زمین ، چنانکه گفتم ، میتوان سراغ داد . بسا اینگونه راه و رسم هم برخلاف آیین زرتشتی است از آنهاست ، بگواهی «مینودر» (ص ۴۳۱) «مراغیها از سنگ بسیار پرهیز میکنند» . (۱)

حمداله مستوفی قزوینی که کتاب نزهةالقلوب را در سال ۷۴۰ هجری نوشته در سخن از رودبار قزوین ، مراغیان را چنین یاد کرده : « و مردم آنجا (رودبار) مذهب بواطنه داشته اند و جمعی را که مراغیان خوانند بمزدکی نسبت کنند اما اهل رودبار تمامت خود را مسلمان شمارند» . (۲)

۱ - درباره سنگ جانوری که نزد ایرانیان گرامی و آزردهش در مزدیسنا گناه است نگاه کنید به فرهنگ ایران باستان ، بخش نخست ، نگارش نگارنده ، تهران ۱۳۲۶ ص ۲۰۲ - ۲۱۹ .

۲ - نزهةالقلوب تألیف حمدالله مستوفی قزوینی باهتمام لیسترانج ، لندن ۱۳۳۱ ص ۶۱ .

آری السوت سرزمین بواطنه یا اسعیلیان در همسایگی رودبار از سال ۳۸۳ هجری پایگاه حسن صباح که در سال ۵۱۸ درگذشت ، گردید همچنان پایگاه جانشینان و پیروان او بود تا سال ۶۵۴ که بدست هلاکو افتاده ویران گردید . ناگزیر در هنگام صد و هفتاد سال ، مردم رودبار هم از پیروان حسن صباح بشمار بودند . گمان نمی رود تا پیش از ویرانی و گشتار کشور گشای مغولی مردم آن سامان دین و ایسان دیگری داشته باشند مگر اینکه بگوییم در آن روزگاران هم مراغیان توانستند آیین خود را پنهان دارند !

بگفته مراغیهای رودبار آنچه آنکه در دیوان عارف و «مینودر» آمده اینان در هزار یا هزار و دویست سال پیش ازین از بیداد و تعصب مردم مراغه آذربایجان بتنگ آمده ، بر رودبار قزوین پناه آوردند . (۱)

درینجاست که میتوان پرسید : چرا اینان خود را از چاک بیرون کشیده ، بچاه افکندند ؟

مراغه در آذربایجان در سال ۲۲ هجری بدست مغیره ابن شعبه ثقفی گشوده شد ، قزوین و درجزء آن رودبار بدست عرب دیگر بنام براء بن عازب در سال ۲۴ هجری گشوده شد ، این دوسرزمین بفاصله دو سال از همدیگر بدست لشکریان اسلام درآمد و گرفتار بیداد و ستم تازیان گردید . ایرانیان درین دو مرز و بوم مانند همه جای ایران در امان نبودند ، جان و ناموس و مال آنان دستخوش غارت بود ، در کشور پهناور ایران بهر جا که روی میآوردند ، کمینگاه تعصب اهریسی بود .

دیگر اینکه گویند نامی که باین گروه دینی داده شده ، از مراغه آذربایجان است ، چون از آنجا آمده بدانجا باز خوانده شده اند . آنچه آنکه میدانیم گروهی از پیشینیان مانند ابن الفقیه و یعقوبی و یاقوت و دیگران نوشته اند که مراغه نام عربی است که بعدها بآن قریه آذربایجان داده شده است (۲) : مرغ -

۱ - مینودر یا باب الجنة قزوین نگارش سید محمدعلی گلریز تهران ۱۳۳۷ ص ۴۲۸ - ۴۴۱ .

۲ - ابن النقیه ، کتاب البلدان چاپ لیدن ص ۲۸۲ . یعقوبی ، تاریخ ، چاپ نجف جزء دوم ص ۳۶۵ .

یاقوت ، معجم البلدان .



مراغه - مراغ در منتهی‌الارب چنین گردانیده شده : فراهم آمدن‌نگاه پشگل گوسپند ، غلطید نگاه ستور .

نام پیشین آن سرزمین را « افراه روز » و نزد برخی « افرازه روز » یاد کرده‌اند .

نوشته‌اند که مروان بن محمد در لشکرکشی خود در سال ۱۲۳ بسوی موقان و گیلان ، چون بسرزمین « افراه روز » رسید ، آنجا را به سرجین سرگین انباشته دید و آن قریه را مراغه خواند . رفته رفته ، قریه را انداخته ، مراغه گفتند .

آیا ممکن نیست از برای جستن بنیاد نام این گروه دینی رودبار ، بگوییم که این نام از هسان بنیاد واژه مرغ فارسی است که بسعنی چراگاه است و معرب آن مرج است .

هسین واژه در لهجه کردی مرغه شده و در اوستا مرغا mareghā آمده است . مراغیان رودبار کسانی را که بکیش و آیین آنان نباشند ، پشهای خوانند . در فارسی واژه‌ای که این مفهوم را برساند ، نیافتم و در بسیاری از گوشه‌ها یا لهجه‌های ایرانی که فرهنگی یا لغت نامه‌ای از آنها در زیر دست دارم ، نیز نیافتم . در اوستا چندبار بواژه پشه Pasha برمیخوریم : یسنا ، هات ۱۱ پارۀ ۳ ، بهرام یشت پارۀ ۶ ، و بسعنی گناه یا بزه بکار رفته است . شاید پشهای نزد مراغیان بسعنی گناهکار ، یا بزهرگر باشد ؟ (۱)

از آنچه گذشت درباره این گروه دینی رودبار ، با این دوسه سند نارسا ، حکمی نمیتوان کرد ، بویژه اگر بهراس ویسی که آنان از تعصب هم‌میهمان خود دارند ، مسئله تقیه یا کتمان هم را از تشیع آموخته باشند ، دیگر براز نهانی یا عقیده دینی آنان بهیچروی پی‌نمیتوان برد .

مراغیان که در رودبار در چهارده - پانزده دهکده بسر میبرند لهجه مخصوص بخود دارند و این لهجه است که بیش از هر چیز آنان با ارزش است . هفت ،

هشت سال پیش ازین پروفیسور بنونیست Benveniste دانشمند فرانسه بهسراهی آقای هانییان مدیر محترم مجله مردم شناسی از برای تحقیق درین لهجه برودبار ، رفتند هنوز یادداشتهای بنونیست انتشار نیافته ، همچنین دوست فاضل گرامی من آقای منوچهر ستوده ، بهسین قصد ، چندین بار برودبار رفتند ، امید است بزودی ازواژهنامه مراغی برخوردار شویم واین چنین چیزی بدخیره لغوی ما افزوده شود . اینک درپایان نمونه چند واژه ازگوش مراغی ، آنچنانکه در «مینودر» یادگردیده است :

كرك = مرغ . زوا = پسر . کینا = دختر . جن = زن . دنه = بینی .  
 زوان = زبان . اذغل = ذغال . دور = درخت . مرجو = عدس . کا = خانه .  
 دوئج = لحاف . منگ = ماه . کولوک = باران . وارف = برف . سمر =  
 گاه . سوچه مک = لویا . شویک = پیراهن . زمو - داماد .

آخرین داستان مثنوی مولوی

دکتر محمد معین  
استاد دانشگاه تهران  
رئیس سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا

## دژ هوش ربا

### (قلعه ذات‌الصور)

در نیمهٔ اول سال ۱۳۳۷ بدعوت «مرکز تتبعات علمی» پاریس برای ایراد چند سخنرانی در سربن و مؤسسات علمی دیگر، پاریس شتافت. از جمله دو سخنرانی دربارهٔ مولانا جلال‌الدین مولوی بلخی در دانشکدهٔ ادبیات (سربن) و انجمن فرانس - ایران (درموزهٔ گیمه) ایراد کرد که متن فرانسوی آن در همین کتاب مندرجست و آن بر دو بخش است:

بخش اول در ترجمهٔ احوال و آثار او و شرح و تحلیل دوشاهکار وی: مثنوی و غزلیات.

چون در ایران کتب و رسایل چند در سالهای اخیر توسط محققان در این موضوع نوشته شده از ترجمهٔ فارسی این بخش صرف‌نظر میشود.

بخش دوم شرح آخرین داستان مثنوی بنام «دژ هوش ربا» یا «قلعهٔ

ذات الصور» است که متن کامل آن بزبان فرانسوی درهین شماره مجله درج میگردد و خلاصه آن نیز بفرانسوی در مجله «ایشثار» Ishtar چاپ پاریس شماره ۳ مورخ سپتامبر ۱۹۵۸ چاپ شده و تصویری از آن بسبک جدید بقلم آقای جمیل حمودی نقاش عراقی مقیم پاریس تهیه گردیده که در همان مجله بچاپ رسیده و در مقاله حاضر نیز تجدید طبع میشود .

خلاصه دیگر آن توسط نگارنده از رادیوی پاریس پخش شده است . چون قبلاً مقاله‌ای بعنوان « دژ هوش ربا » بقلم نویسنده این سطور در « یادنامه مولوی » از انتشارات کمیسیون ملی یونسکو در ایران ، چاپ تهران ۱۳۳۷ بطبع رسیده بود ، همان مقاله را با تجدیدنظر در اینجا درج مینماید .

م . معین

مولانا جلال‌الدین را در دفتر ششم مثنوی داستانی است که با عنوان ذیل آغاز میشود :

« حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در مسالک من فلان جا چنین ترتیب نهید ، و فلان جا چنین نواب نصب کنید ، اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید . »

(مثنوی چاپ نیکلسن دفتر ششم ص ۴۷۷)

بود شاهی ، شاه را بد سه پسر	هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر .
هر یکی از دیگری استوده تر	در سخا و در وقار و کر و فسر .
عزم ره کردند آن هر سه پسر	سوی املاک پدر ، رسم سفر ،
در طواف شهرها و قلعه هاش	از پی تدبیر دیوان و معاش ،
دستبوس شاه کردند و وداع	پس بدیشان گفت آن شاه مطاع :
« هر کجاتان دل کشد ، عازم شوید	فی امان الله دست افشان روید . »
« غیر آن یک قلعه ، نامش هش ربا	تنگ آرد بر کله داران قبا . »
« الله الله زان دژ ذات الصور	دور باشید و بترسید از خطر . »
« روو پشت و برجهاش و سقف و پست	جمله تمثال و نگار و صورتست ... »
« هین مبادا که هوستان ره زند	که فتید اندر شقاوت تا ابد . »

شاهزادگان پذیرفتند و بسفر پرداختند و شهرهای بسیار دیدند ، ولی چون منع پدر رغبتی در دلشان پدید آورده بود ،

بر ستیز قول شاه مجتبی  
آمدند از رغم عقل پند توز  
اندران قلعه خوش ذات‌الصور  
زان هزاران صورت و نقش و نگار  
در آن میان صورتی زیبا دیدند :

هر سه را انداخت در چاه بلا!  
الامان و الامان ای بی‌امان!  
در تفحص شدند و عاقبت «شیخی بصیر» بدانان

گفت : «نقش رشك پروین است این  
«همچو جان و چون جنین پنهانست او  
«سوی او نه مرد ره دارد ، نه زن  
«غیرتی دارد ملك بر نام او  
برادران سخت اندوهگین شدند . عاقبت برادر بزرگ ، دو برادر خود را

دعوت بصبر کرد و جمعا بسوی کشور چین رفتند ، و مدتی در بلاد چین متواری  
بودند تا بتختگاه رسیدند . برادر بزرگ که عنان طاقت از دست داده بود ، با  
برادران وداع کرد تا نزد پادشاه چین شود ، هر چند برادران پندش دادند  
مؤثر نشد و

اندر آمد مست پیش شاه چین زود مستانه ببوسید او زمین ...  
معرف شرح حال او بیان کرد ، شاه او را مورد لطف قرار داد .

گفت : «شاه هر منصبی و ملکتی  
«بیست چندان ملك کوشد زان بری  
بخشمش اینجا و ما خود برسری .

معرف گفت : وی عشق بخدمت شاه دارد . شاه اجازه داد او در دربار  
بماند . اما شاهزاده روز بروز بیشتر میگداخت تا در گذشت . برادر کوچک  
رنجور بود و برادر میانه بر جنازه او حاضر آمد . شاه هویت او پرسید ، وی را

آگاه کردند . شاه او را نیز مورد نوازش قرار داد . چشم باطن وی روشن شد  
و کشف اسرار کرد :

ذره ذره پیش او همچون قباب  
باب گه روزن شدی گاهی شعاع  
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید  
شاهزاده را وسوسه‌ای در دل حادث شد :

اندرون خویش استغنا بدید  
که نه من هم شاه و هم شه زاده‌ام  
زین منی چون نفس زایدن گرفت  
شاه آگاه شد و او را ملامت کرد . وی چون بیاطن خود نگریست و گناهان

خویش بشناخت شرمگین گشت ،  
قصه کوتاه کن که رشك آن غیور  
مولانا سپس گوید :

وان سوم کاهلترین هر سه بود  
و داستان شاهزادگان را بهین جا ختم میکند (۱) و با عنوان « وصیت کردن آن  
شخص که بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من که کاهلتر است » بایک « مثل »  
کتاب مثنوی را ختم میکند . (۲)

بهاء الدین فرزند مولوی در « خاتمه » ای که در بعضی از نسخ مثنوی  
بنام او آمده ، گوید :

مدتی زین مثنوی چون والدم  
« از چه رو دیگر نمیگویی سخن ؟  
« قصه شهزادگان نامد بر  
گفت : « نطقم چون شتر زین پس بخت  
بسته شد ، دیگر نیاید برون . »  
شد خمش ، گفتم و را - که « ای زنده دم ! »  
از چه بر بستی در علم لدن ؟  
ماند ناسفته در سیم پسر .  
نیستش با هیچکس تا حشر گفت .  
« هست باقی شرح این ، لیکن درون »

۱ - رك . مثنوی چاپ نیکلسن ، دفتر ششم ص ۴۷۷ - ۵۵۵ .

۲ - ایضاً ص ۵۵۵ - ۵۵۷ .

« همچو اشتر ناطقه اینجا بخت  
 « وقت رحلت آمد و جستن زجو  
 او بگوید ، من زبان بستم زگفت .  
 کل شیء هالك الا وجهه . . . » (۳)

مأخذ داستان

آقای بدیع الزمان فروزانفر در « مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی » (۴)  
 مأخذ داستان مزبور را در مثنوی مولوی ، « مقالات شمس » دانسته اند .  
 در مقالات آمده :

« پادشاهی بود ، او را سه فرزند بود ، فرزندان عزم سفر کردند بمهمی ،  
 پدر ایشانرا وصیت میکرد يك باره وده باره که دراین ره فلان جا قلعه بیست ،  
 صفت او چنین است . چون بدانجا برسید ، الله الله زود برگزیدید و برآن قلعه  
 میایید . اگر او این وصیتها نمیکرد ایشانرا هرگز این خارخاری و تقاضا نمیبود  
 که سوی آن قلعه خود بنگرند . از وصیتها ایشانرا تقاضایی و خارخاری است که  
 عجب درآن قلعه چه چیز است که او چندین منع میکند ، الانسان حریص علی  
 مامنع ، درآن قلعه درآمدند . حکایت معروف است . دیدند بران دیوار ،  
 آن صورت دختر پادشاه ، وعاشق شدند ، آمدند بضرورت خواستاری کردند .  
 پادشاه گفت : « بروید ایشانرا بنمایید آن خندق پر سر بریده ، که هر که  
 خواستاری کرد و نشان دختر نیاورد حال او چه شد . » رفتند ، دیدند خندقی پر  
 سر بریده . پسر بزرگین دعوی کرد که « من نشان بیاورم » . عاجز آمد ، او را نیز  
 بکشتند . دوم نیز همچنین . آن پسر کوچکین آمد ، گفت : « اگر از دیگران  
 عبرت نمیگیری ، از برادران خود عبرت نمیگیری ؟ »

گفت : « صبر با عشق بس نمی آید صبر فریاد رس نمی آید .  
 صابری خوش ولایتی است ، ولیک زیر فرمان کس نمی آید . »  
 شرط کرد و در طلب ایستاد ... دایه را بر صدق او رحم آمد ، او را دلالت کرد  
 که گاوی زرین بسازد ، و در اندرون آن گاو برود تا بحیله ها در گوشك دختر  
 راه یافت . هر شب که خلق آرام گرفتنی الا عاشقان - که از نور عشق ایشانرا

۳ - مثنوی چاپ میرزا محمود ص ۶۷۰ - ۶۷۱ .

۴ - ص ۲۱۷ - ۲۱۹ .

شب نمانده است ، ولدت عشق از لذت خواب مستغنی کرده است - از گاو بیرون آمدی و شمعها و شرابها را از جا بگردانیدی ، و سرزلف دختر را پزولانیدی . چون روز شدی نشانها دیدندی و هیچکس ندیدندی .

حاصل ، تاروبند دختر بستد که نشان او بود ، بیامد که نشان آوردم . خلق خود بی نشان چندان بفر او و صدق او مرید شده بودند که اگر آن پادشاه قصد او کند ، ما غوغا کنیم و قصد پادشاه کنیم ، اگر قصد این شاهزاده کند ، البته پادشاه را هلاک کنیم ، زیرا محبوب بود . گفت : « حاجت نیست ، من خود نشان بنمایم ، چنانکه در حال پادشاه بسیرد ، شنا پای او بکشید و مرده بیرون اندازید . » پادشاه گفت : « باین همه نشان کو ؟ » گفت : « آوردم ، اما تو و وزیر و من در خلوت در آئیم ، چنان نشان بنمایم که تو بیهوش شوی ، که یقین شودت که هیچ شکی و گسانی و شبهه ای نماند . » چو درآمدند ، آن سربند دختر و انگشتری و آن علامتهای دیگر با او نمود .

غم با لطف تو شادمانی گردد      عسر از نظر تو جاودانی گردد ،  
گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاک      آتش همه آب زندگانی گردد .

\* \* \*

عشق ارچه بلای روزگار است ، خوش است  
این باده اگر چه پر خمار است خوش است ،  
ورزیدن عشق اگر چه کاری صعب است  
چون باتونگاری سرو کار است ، خوش است .

(مقالات شمس . نسخه فاتح ، ورق ۱۹)

و نیز در ورق ۲۶ از همان کتاب این حکایت بصورت خلاصه آمده

بدین گونه :

« آن پادشاه که سه پسر داشت و وصیت کردشان که زینهار زینهار ، الله الله که بفلان قلعه در مروید ، اگر آن نگفتی ایشان را یاد آن نبودی تارفتند ، صورتی دیدند که در صفات نگنجد . دختر فلان پادشاه نامش نبشته اند ، رفتند بخواستاری . پادشاه گفت : « مرا دختر نیست ، هر که دعوی کند و نیاورد



نشان ، سر او ببرم . « آن پسران سر بیاد دادند . سرشان را در آن خندق انداختند که پر سر شده بود . همه از این واقعه خدمت شمارا بحکایت تصدیع ندهم ، و گرنه آیت‌هایست در شرح این واحادیث است نبوی ، خاصه در تقریر آن گاو زرین و دریافتن دایه و دختر و عاقبت نشان برون آوردن .»

و باز در ورق ۷۱ و ۷۵ این حکایت را باشارت آورده است (۵) .

شمس‌الدین تبریزی مرشد مولانا جلال‌الدین مولوی بود ، و معلوم نیست او خود از چه مأخذی این داستان را استفاده کرده است ، ولی گفته است : «حکایت معروف است» و قطعاً این داستان یادگار دوره‌های پیشین است .

آقای فضل‌الله مهتدی صبحی ، رساله‌ای بنام « دژ هوش‌ربا » که از افواه گرد آورده‌اند ، منتشر کرده‌اند (۶) . درین رساله داستان مزبور را بتفصیل نقل کرده‌اند ، و ما خلاصه آنرا در اینجا می‌آوریم :

در « خاوران » پادشاهی بود ، سه پسر داشت بنام « افروز » ، « شهروز » و « بهروز » . آنان هوس سیاحت کردند ، نزد پدر آمدند و اجازه خواستند . شاه دستوری داد و گفت :

« اگر در حین سفر بکنار مرز ، بشهر « نگارستان » برسید داخل شهر مشوید و باز گردید ، چه شهری نیک نیست و هر که بدانجا رفت بد روزگار شد . بیرون آن شهر نیز ، بالای تپه‌ای ، آن سوی دیوار سنگی ، دژی است که آنرا « دژ هوش‌ربا » نامند و هر کس بدان دژ رفت ، همه چیز خویش از دست داد . مبادا بشهر نگارستان قدم گذارید و بدژ هوش‌ربا بروید ! »

فرزندان پذیرفتند و حرکت کردند ، از شهرها و دیه‌ها گذشتند ، تا روزی بدشتی سبز و خرم رسیدند و سپس باغهای دلکش دیدند ، و برج و باروی شهری را از دور مشاهده کردند . پرسیدند : « اینجا کجاست ؟ » گفتند : « شهر نگارستان » . برادران بیاد گفته پدر افتادند و مبهوت ماندند . عاقبت افروز گفت :

« این همان شهریست که در مرز است و پدر ما سپرده است که در آنجا پای

۵ - پایان نوشته استاد فروزانفر .

۶ - دژ هوش‌ربا . تهران ۱۳۳۰ .